

زندگی شیرینی دارد  
چون دخترهایش  
عاشق او هستند و  
همسر ایرانی اش به  
وجود «ابراهیم» افتخار  
می کند. عکس: رضایی



هم در ایران نداشت که چند وقتی پرستاری اش را کند. گاهی غذا برای خوردن نداشته است.

آن روزها بسیار سخت بر «ابراهیم» گذشته بود، تا این که تعدادی از همزمان به عیادتش می آمدند، او اصرار به بازگشت به جبهه می کند و با آنها برای آغاز رزمی دیگر به میدان باز می گردد.

«ابراهیم زاهدی» تا چند روزی بعد از اعلام قطعنامه ۵۹۸ در مناطق جنگی بوده است.

او فقط پاسدار میدان های نبرد با دشمن بعثی نبوده، از او می پرسیم در سال هایی همزمان با جنگ ایران و عراق، شوروی افغانستان را ناامن کرده بود چرا ایران را برای جهاد در راه خدا برگزیدی؟ می گوید: مقلد امام (ره) بودم، برای دفاع از اسلام حفظ مرز ایران واجب تر بود بعد هم در خلال جنگ با عراق هر گاه فرصتی می شد به افغانستان می رفتم، برای زادگاهم تفنگ بر می داشتم و مقابل دشمن می ایستادم.

مجاهد نوجوان، رزمنده سال های دفاع از مرزهای ایران، کشوری که «ابراهیم» خود را فرزندش می داند، جانباز دلیر جنگ ایران و عراق و مرد مهربان این روزهای سخت در ایران، در بیرجند، در منطقه محروم شهر، در خانه ای که صاحبش نیست، در خانه ای کوچک که سخت می توان آدرسش را یافت، زندگی شیرینی دارد چون دخترهایش عاشق او هستند و همسر ایرانی اش به وجود «ابراهیم» افتخار می کند.

اسلامی این جا تمام نمی شود، او را به بیمارستان رشت اعزام می کنند آن جا به دلیل بالا بودن آمار مجروحان، کادر بیمارستان تصمیم گرفته بودند با اولویت به مجروحانی رسیدگی کنند که امید بیشتری به زنده ماندنشان است. «زاهدی» از این قاعده مستثنی می شود چون از ۳ ناحیه مجروح شده بود، زیرپوست سرش یک ترکش بود، کنکش آسیب دیده بود و چشمش هم...

او را روی یک تخت در گوشه ای از سالن بیمارستان رها می کنند اما یکی دو روز که درد و سرما را تحمل می کند اعلام می شود امام جمعه و استاندار قرار بازدید دارند. او را هم به یکی از اتاق ها می برند اما چون مانند دیگر بیمارها نام پزشک معالج و دستور درمان بالای سرش نبوده امام جمعه وقت درباره او کنجکاو می شود و از وضعیت رسیدگی به او پرس و جو می کند. پزشک همراه تیم بازدید کننده خود را پزشک معالج او معرفی می کند و خلاصه «زاهدی» می گوید: شانس آوردم، الحق که پزشک خوبی هم بود، با این که فکر نمی کردند زنده بمانم خودش مرا عمل کرد، عملی که می گفتند باید در آلمان انجام شود، خودم رضایت دادم همین پزشک و در ایران مرا عمل کند، کار خوب پیش می رفت و بهبود یافتم.

پس از بهبودی به حوزه علمیه زاهدان می رود. آن چه بر او گذشت بدنش را بسیار ضعیف کرده بود. او همزمان با تعطیلات به حوزه رفته بود، کسی را

روزی هم که من مجروح شدم متاثر از همین فضای اخلاص رو کردم به آسمان و به خدا گفتم: خدایا می خواهی بگیری درست بگیر، این یک تکه گوشت آویزان شده چیست؟ دلم می خواست هر چه دارم در راه خدا بدهم. منظورم این است.

بالاخره خواست خدا این بود که فقط یک چشمم را برایش بدهم، کره چشم چپم با تکه ای پوست به حدقه و پلک هایم آویزان بود، دیدم دیگر نمی توانم تحمل کنم، اذیت می کرد. با چغیه ام آن را کندم، آن لحظه حس کردم شیره جانم را کشیدم. از درد به خود می پیچیدم، فکر می کردم دیگر کارم تمام است نای ادامه دادن نداشتم. ناگهان رد پای خیل بزرگی نظرم را جلب کرد، شاید در عالم دیگری بودم، انگار نشانه گذاری کرده باشند، مثل این که کسی بخواهد مرا برای رسیدن راهنمایی کند با خودم می گفتم باید بروم صاحب این رد پا را پیدا کنم. با همان حال ادامه می دادم گویی چشمم فقط همان رد پا را می دید، عراقی ها تیراندازی می کردند، تیر کنار پایم روی زمین می خورد اما توجه نمی کردم و فقط به دنبال رد پا می رفتم. نمی دانم چند کیلومتر راه را پیمودم اما یک وقت چشم باز کردم و دیدم داخل یکی از همین لندکروهای دوره جنگ کنار چند مجروح دیگر خوابیده ام، سرم وصل کرده بودند، فهمیدم رسیده ام، آن جا بود که با آرامش به خوابی عمیق رفتم.

ماجرای ایثارگری های آقا «ابراهیم» برای ایران